

قصه‌ی خانم تیگی و پنک



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

تقدیم به
لوسی کوچولوی واقعی
از نیولندز



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، دخترکی کوچولو به نام لوسی در مزرعه‌ای به اسم لیتل‌تاون* زندگی می‌کرد. او دخترک خوبی بود؛ فقط همیشه دستمال‌های جیبی‌اش را گم می‌کرد!



یک روز لوسی کوچولو گریان به حیاط مزرعه آمد؛ و او، اصلاً گریه‌اش بند نمی‌آمد!

«دستمال جیبی‌ام را گم کردم! سه تا دستمال و یک پیشبند! تو آن‌ها را دیده‌ای تبی پیشی؟»

* Little-town

پیشی خانم کوچولو به لیسیدن پنجه‌های سفیدش ادامه داد؛ بنابراین لوسی رفت و از یک مرغ خال‌خالی پرسید:

«سالی مرغی، تو سه تا دستمالِ جیبی پیدا کرده‌ای؟»



اما مرغ خال‌خالی دوان‌دوان به داخل مرغدانی رفت و در همان حال قدق کرد که:

«من پابرهنه،

پابرهنه،

با پای برهنه راه می‌روم!»

سپس لوسی از رابین سینه‌سرخه که روی یک شاخه نشسته بود، سؤال کرد.
رابین سینه‌سرخه از گوشه‌ی آن چشمان سیاه‌براقش به لوسی نگاه کرد و بعد بال زد و از روی
یک پله‌ی چوبی پرواز کرد و دور شد.



لوسی از پله‌ی چوبی بالا رفت و به تپه‌ی
پشت لیتل‌تاون نگاه کرد؛ تپه مرتفع
بود، خیلی مرتفع، تا میان ابرها بالا رفته
بود و انگار که هیچ قله‌ای نداشت!

و همین‌طور که از دامنه‌ی تپه بالا
می‌رفت، خیال کرد آن بالا چیزهای
سفیدرنگی را می‌بیند که روی چمن
پخش شده‌اند.

لوسی با تمام سرعتی که پاهای کوچکش به او اجازه می‌داد، از تپه بالا رفت؛ او در مسیری شیب‌دار دوید و رفت بالا و بالا و بالاتر، تا جایی که لیتل‌تاون درست پایین پاهایش، در دوردست‌ها قرار گرفت. طوری که او می‌توانست یک سنگ‌ریزه را مستقیم توی یک دودکش بیندازد!



کمی بعد او به چشمه‌ای رسید که از دامنهٔ تپه می‌جوشید.



کسی یک قوطی حلبی را روی
سنگی گذاشته بود تا آب جمع کند؛
اما آب از درونِ قوطی حلبی سرریز
شده بود، چون آن قوطی حلبی از
یک فنجانِ تخم‌مرغ‌خوری بزرگ‌تر
نبود! و جایی که شنِ روی مسیر
خیس بود، رد پای یک آدم بسیار
کوچولو به چشم می‌خورد.

لوسی به دویدن ادامه داد، و ادامه داد.

مسیر، زیر یک صخره بزرگ به پایان می‌رسید. چمن کوتاه و سبز بود و لباس‌هایی آنجا دیده می‌شد؛ بند رخت‌هایی از ساقه‌های سرخس بریده شده، با طناب‌هایی بافته شده از زنبق زرد، و کلی گیره‌های کوچک لباس؛ اما هیچ دستمال جیبی‌ای نبود!

و چیز دیگری هم بود: یک در! دری که مستقیم به داخل تپه رفته بود؛ و از درون آن صدای آوازخواندن می‌آمد:

«زلال و تمیز و پاکیزه، آه!

با چین‌های کوچک و ریزه میزه، آه!

صاف و گرم و بدون لکه

کشیفی دیده نمی‌شه، آه!»



لوسی یک بار در زد، و بعد دوباره در زد و آن وقت بود که آواز قطع شد. صدایی که در آن کمی ترس وجود داشت بلند پرسید: «کیه؟»

لوسی در را گشود. و فکر می‌کنید او با چه چیزی در داخل تپه مواجه شد؟



یک آشپزخانه تمیز و مرتب با کف پوش سنگی و تیرک‌های چوبی؛ درست مانند هر آشپزخانه‌ای در هر مزرعه‌ای. فقط سقفش آن قدر کوتاه بود که سر لوسی تقریباً به آن می‌خورد؛ و قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها هم کوچک بودند، و البته همه چیز آنجا همین طوری بود.

یک بوی خوب و گرم زیادی داغ (مثل بوی اتوکردن) به مشام می‌رسید؛ و پای میز چوبی، با اتویی در دست، یک فرد بسیار چاق و قد کوتاه ایستاده بود که با نگرانی به لوسی خیره شده بود.



لباسِ طرح‌دارش را بالا زده بود و یک پیشبند بزرگ روی زیردامنی راه‌راهش پوشیده بود. بینی کوچکِ سیاهش تندتند بو می‌کشید و چشمانش برق می‌زد؛ و زیرِ کلاهش، جایی که لوسی موهای فرفری بور داشت، آن شخصِ کوچک خاره‌ایی (مثل خارپشت) داشت!

لوسی پرسید: «شما کی هستید؟ دستمال‌های جیبی من رو دیده‌اید؟»

آن فرد کوچولو تعظیم کوتاهی کرد: «اوه، بله، با اجازه‌ی شما خانم؛ اسم من خانم تیگی وینکل است؛ اوه، بله با اجازه‌ی شما خانم، من یک رخت‌شورِ فوق‌العاده هستم!» و چیزی را از سبدِ لباس بیرون آورد و روی پارچهٔ سفیدِ میزِ اتوکشی پهن کرد.



لوسی پرسید: «اون چیه؟ اون که دستمالِ جیبی من نیست؟»

«اوه نه، با اجازه‌ی شما خانم؛ این یک جلیقه‌ی سرخ‌رنگِ کوچک هست، مالِ رابین
سینه‌سرخه!»

و آن را اتو کرد و تا زد و کنار گذاشت.



سپس چیز دیگری را از روی بندِ رخت برداشت.

لوسی پرسید: «اون که پیشبند من نیست؟»



و خانم تیگی وینکل پاسخ داد: «اوه نه، با اجازه‌ی شما خانم؛ این یک رومیزی دمشقی متعلق به جنی رن* هست؛ ببینید چطور با شرابِ انگور فرنگی لک شده! شستنش خیلی سخت هست!»

* Jenny Wren

بینی خانم تیگی وینکل تندتند بو می کشید و چشمانش برق می زد.

و او یک اتوی داغ دیگر از داخل تنور آتشین درآورد.



لوسی فریاد زد: «این‌ها دستمال جیبی‌های من هستند! و اون هم پیشبند من هست!»

خانم تیگی وینکل آن‌ها را اتو کرد؛ چین‌های پیشبند را قشنگ و مرتب با بخار اتو پُف داد و چین‌های توری دور دستمال‌ها را هم تکاند.



لوسی گفت: «اوه، خیلی عالی شد!»

«و اون چیزهای زردِ بلند که انگشت‌هایی مثل دستکش دارند چی هستند؟»

خانم تیگی وینکل گفت: «اوه، این‌ها یک جفت جوراب متعلق به سالی مرغی هستند،
ببینید چطور پاشنه‌هاش رو با راه‌رفتن و پا کشیدن روی زمین حیاط ساییده! اون خیلی زود
دوباره باید پابرهنه راه بره!»



«وای، یک دستمالِ جیبیِ نخیِ دیگه اینجاست؛ اما مالِ من نیست؛ قرمزرنگ هست؟»

خانم تیگی وینکل گفت: «اوه نه! با اجازه‌ی شما خانم؛ این یکی برای خانم خرگوشه هست، مادرِ پیتر خرگوشه؛ و چقدر هم بویِ پیاز می‌داد! مجبور شدم جداگانه بشورمش، نمی‌تونم بوش رو از بین ببرم.»

لوسی گفت: «یکی دیگه از دستمال‌های من!»



«اون چیزهای سفیدِ کوچکِ بامزه چی هستند؟»

«اون‌ها یک جفت دستکشِ کوچکِ متعلق به تَبیِ پیشی هستند؛ من فقط باید اتویشان کنم؛ تَبی خانم خودش دستمال‌هایش را می‌شورد.»



لوسی گفت:
«این هم آخرین دستمالِ جیبی
من!»

«و این‌ها چی هستن که توی تشت نشاسته فرومی‌بری؟»

خانم تیگی وینکل گفت: «این‌ها جلوی پیراهن‌های کوچولوی تزینی تام کاکل‌دارِ آوازه‌خوان هستن؛ او خیلی خیلی سخت‌پسند هست! حالا که اتو کردنم تمام شد؛ می‌خواهم یک کم لباس‌ها را باد بدهم.»



لوسی پرسید: «این چیزهای پُخ‌پُخی و پشمالو و نرم و دوست‌داشتنی چی هستند؟»

«اوه، این‌ها ژاکت‌های پشمی هستند، مالِ بره‌های کوچکی مزرعه‌ی اسکِل‌گیل*.»

لوسی دو مرتبه پرسید: «مگه ژاکت‌هاشون در میاد؟»



خانم تیگی وینکل گفت: «اوه بله، با اجازه‌ی شما خانم؛ نگاه کنید به علامتِ گوسفندی که روی‌شان هست و این یکی که برای مزرعه‌ی گیتس‌گارت** هست، و سه تا هم که از لیتل‌تاون آمده‌اند. آن‌ها همیشه موقع شست‌وشو علامت‌گذاری می‌شوند!»

*Skelghyl

**Gatesgarth

خانم تیگی وینکل رفت بالای صندلی و شروع کرد به آویزان کردن انواع و اقسام لباس‌های شسته شده. کت‌های قهوه‌ای کوچکِ موش‌ها؛ و یک جلیقهٔ مخملی مشکی از پوستِ موش کور؛ و یک کتِ قرمز بدونِ دُم متعلق به ناتکین سنجابه؛ و یک ژاکتِ آبی بسیار چروکیده که برای پیتر خرگوشه بود؛ و یک زیردامنی که هنگامِ شست‌وشو نام و علامت آن گم شده بود؛ و سرانجام سبدِ رخت چرک‌ها خالی شد!



سپس خانم تیگی وینکل چای دم کرد؛ یک فنجان چای برای خودش و یک فنجان هم برای لوسی. آن دو جلوی آتش روی نیمکت نشستند و از گوشه چشم به یکدیگر نگاه کردند. دست خانم تیگی وینکل که فنجان چای را نگه داشته بود، بسیار بسیار قهوه‌ای و در اثر کف صابون بسیار بسیار هم چروکیده بود؛ و از سرتاسر لباس و کلاهش، سنجاق‌های مو بیرون زده بود؛ طوری که لوسی دوست نداشت زیاد نزدیک او بنشیند.



وقتی چای‌شان را نوشیدند، لباس‌ها را تا کردند و هر کدام را در بقچه‌ای گذاشتند و بقچه را گره زدند؛ و دستمال‌های جیبی لوسی هم داخلِ پیشبند تمیزش تا شد و با یک سنجاق قفلی نقره‌ای محکم شد.

سپس با خاکِ زغال، دوبرتبه آتش را روشن کردند و بیرون آمدند و در را قفل کردند و کلید را زیرِ چارچوب در پنهان کردند.



و بعد لوسی و خانم تیگی وینکل با بقچه‌های لباس، دوان دوان از تپه پایین رفتند!

در تمام طول مسیر حیوانات کوچک از میان سرخس‌ها بیرون می‌آمدند تا با آن‌ها ملاقات کنند؛ اولین کسانی که دیدند پتر خرگوشه و بنیامین کوچولو بودند!



خانم تیگی وینکل لباس‌های تمیز و قشنگ‌شان را به آن‌ها تحویل می‌داد؛
و همهٔ حیوانات و پرندگانِ کوچولو از خانم تیگی وینکل عزیز، بسیار سپاس‌گزار بودند.



و در نهایت در پایین تپه، وقتی به پله چوبی رسیدند،
دیگر بقچه‌ای باقی نمانده بود جز بسته کوچکی لوسی.



لوسی، بقچه به بغل از پله چوبی بالا رفت؛ و سپس برگشت تا «شب بخیر» بگوید و از خانم رخت‌شور تشکر کند؛ اما چه ماجرای عجیبی!

خانم تیگی وینکل نه برای تشکر او منتظر مانده بود و نه برای صورت حساب رخت‌شوری و اتوکشی!



او داشت تندتند از تپه بالا می‌دوید؛
اما کلام سفید چین‌دارش کجا بود؟
و شالش؟
و لباسش؟
و زیردامنی‌اش؟

و چقدر هم کوچک شده بود!
و چقدر هم قهوه‌ای شده بود!
و پوشیده از خار!
آه! خانم تیگی وینکل چیزی جز یک خارپشت (جوجه تیغی) نبود.

حالا بعضی می‌گویند که لوسی کوچولو روی پله چوبی خوابش برده بود؛ اما پس چطور
توانسته بود سه دستمال جیبی تمیز و یک پیشبند پیدا کند که با سنجاق قفلی نقره‌ای سنجاق
شده باشند؟



و راستش، من آن در را دیده‌ام که به پشت تپه‌ای
به نام کت بلز* باز می‌شود و تازه خودم هم با
خانم تیگی وینکل عزیز آشنا و دوست هستم!

* Cat Bells



پایان.